

اهلی شدن کبوتران

(How The Pigeon Became A Tame Bird?)

نویسنده :

السی ایلز

(Elsie Eells)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

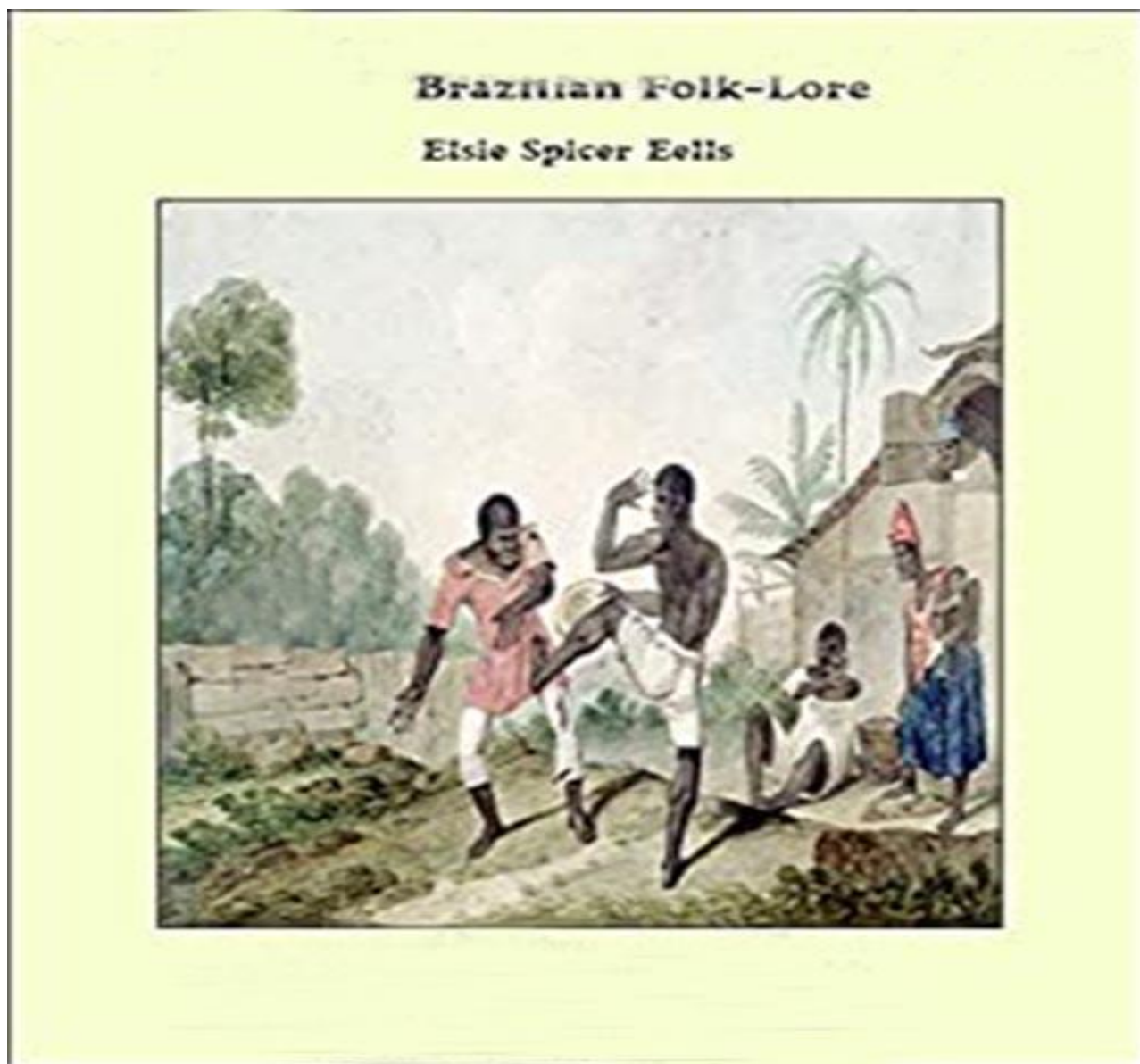
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"اهلی شدن کبوتران" اثر "السی ایلز"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۵۱

داستان : اهل شدن کبوتران (How The Pigeon Became A Tame Bird?)

نویسنده : السی ایلز (Elsie Eells)





OW THE
PIGEON
BECAME
A TAME
BIRD

در زمان های بسیار قدیم در بخشی از کشور برزیل مردی زندگی می کرد که سه پسر داشت.





پسران آن مرد پس از مدّتها به سنّی رسیده بودند که می بایست از اتکا به پدرشان دست بردارند و قدم به دنیای واقعی کسب و کار و مواجهه با مخاطرات زندگی بگذارند، تا از این طریق بتوانند به موقعیّت های بهتری نائل آیند و درآمد مناسبی برای زندگی آینده خویش حاصل آورند.



بزودی وقتی که زمان جدا شدن پسرها از خانواده فرا رسید آنگاه پدر به هر کدام از آنها یک خربزه بزرگ داد و نصیحت کرد که فقط هنگامی اقدام به پاره کردن میوه هایشان نمایند که در نزدیکی یک منبع آب نظیر چشمه، رودخانه، آبشار و یا فواره قرار داشته باشند.

هر سه برادر عزم خویش را برای رفتن به دنیای وسیع واقعی و آزمودن شانس خویش جزم کردند و متفقاً از خانه پدری خارج شدند.

برادرها با تفاهم تصمیم گرفتند که مسیر زندگی خویش را از همدیگر جدا نمایند و هر کدام راههای جداگانه ای را در پیش بگیرند و از این طریق در پی سرنوشت و تقدیر خودشان باشند.

پسر بزرگتر که اندکی نازپرورده تر و تنبل تر از بقیه بود، هنوز چندان از دیدرس خانه و برادرانش دور نشده بود که احساس خستگی و تشنگی نمود لذا بدون توجه به توصیه پدرش بلافاصله در کنار مسیر بر روی زمین نشست و با چاقوئی که به همراه داشت، خربزه اش را پاره کرد.

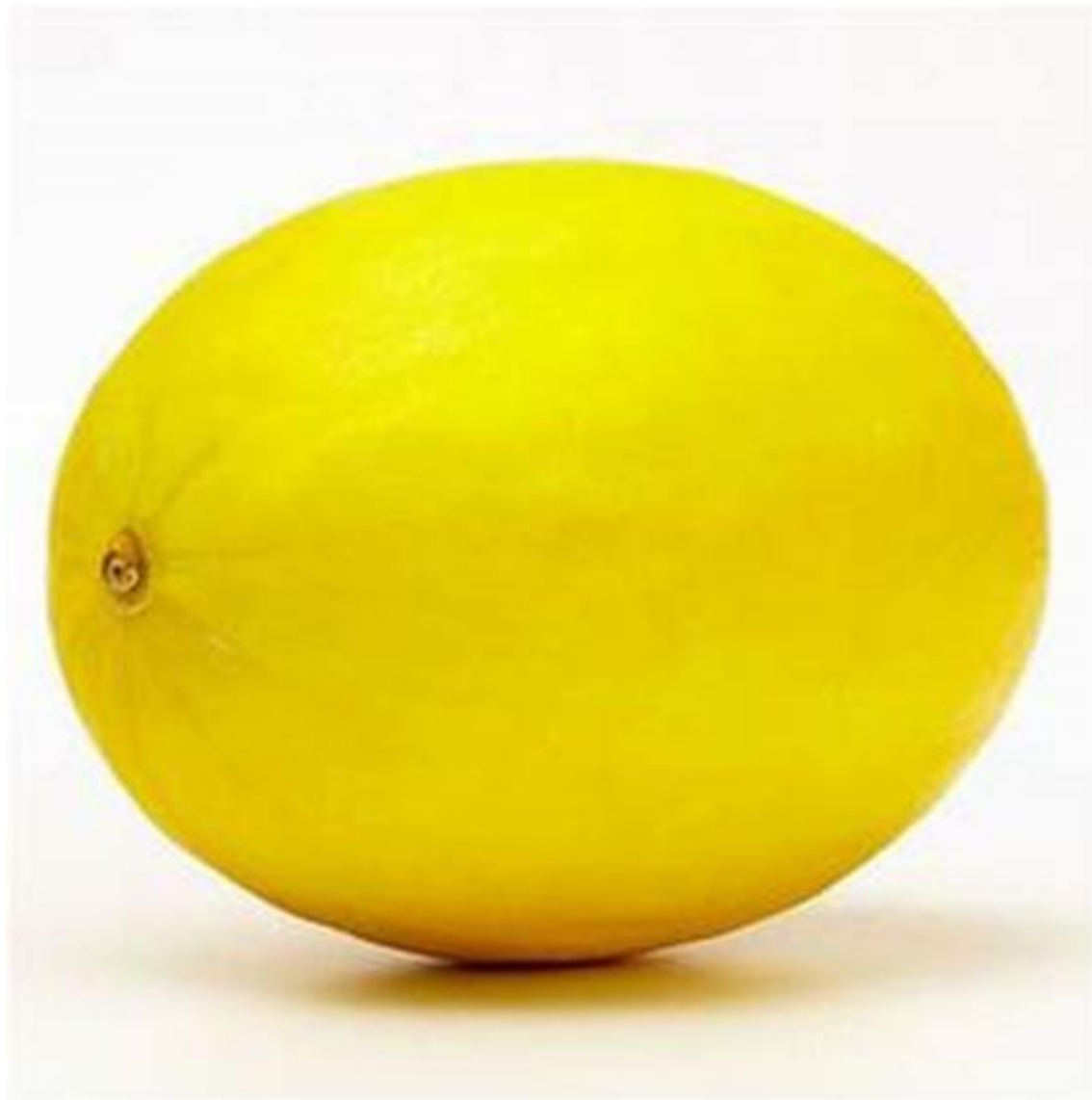


پسر بزرگتر هنوز از کارش کاملاً فراغت نیافته بود که در کمال شگفتی ملاحظه کرد، دوشیزه ای بسیار زیبا از داخل خربزه به بیرون جَست و پس از مشاهدهٔ پسر جوان به او گفت:
لطفاً کمی آب یا شیر به من بدهید زیرا بی نهایت تشنه هستم.



هیچ آبی در آن حوالی وجود نداشت و پسر بزرگتر هیچ ظرف شیری نیز به همراه نداشت
بنابراین با درماندگی نتوانست درخواست دوشیزه زیبا را برآورده سازد و در پی آن دخترک
نیز لحظاتی بعد بر زمین افتاد و جان سپرد.

پسر دوم پس از اینکه برادرانش را ترک کرد، وارد یک جادهٔ پُر فراز و نشیب شد. او پس از ساعاتی به بالای یک تپهٔ بلند و رفیع رسید. خربزهٔ بزرگی که پدر به همراه پسر دوم کرده بود، آنقدر به نظرش سنگین می آمد که حمل آن را در هوای گرم نزدیک ظهر برایش بسیار دشوار ساخته بود لذا به شدت احساس خستگی و تشنگی نمود.



پسر دوم خودش را در وضعیت بغرنجی احساس می کرد و تاب و توان خویش را از دست داده بود لذا ابتدا به اطرافش نگریست، تا شاید مقداری آب بیابد و خستگی و تشنگی خویش را با آن کاهش دهد اما تا آنجا که چشم کار می کرد، هیچگونه آبی دیده نمی شد. پسر دوم به این نتیجه رسید که به این زودی ها قادر به یافتن آب برای بر طرف کردن تشنگی خویش نخواهد بود بنابراین به این فکر افتاد که خربزه اش را بشکافد و از رطوبت موجود در آن بجای آب برای رفع تشنگی اش استفاده نماید.

پسر دوم با این تصوّرات با چاقوئی که به همراه داشت، بدون تأمل اقدام به شکافتن خربزه همراهش نمود اما قبل از آنکه بتواند چیزی از آن را بخورد، در کمال تعجب و ناباوری مشاهده کرد که یک دوشیزه زیبا و طناز از داخل آن بیرون جهید و گفت:

لطفاً کمی آب یا شیر به من بدهید زیرا بی نهایت تشنه هستم.



واضح بود که پسر دوّم هیچگونه آب یا شیری به همراه نداشت، تا به دوشیزه جوان و زیبا بدهد لذا دخترک نیز چندان دوام نیاورد و لحظاتی بعد از شدّت تشنگی بر زمین افتاد و جان داد.

پسر سَوم نیز مسیری را در پیش گرفت که از بالای یک تپّه بزرگ و پُر سنگلاخ می گذشت. او پس از ساعاتی که در زیر آفتاب تابان پیاده روی کرد، بسیار خسته و تشنه شد لذا نظیر برادرانش به این فکر افتاد که خربزه اش را بشکافد و از رطوبت آن برای رفع نیاز عاجلش بهره گیرد اما به ناگهان نصیحت پدرش را به یاد آورد که باید خربزه اش را فقط در جائی پاره کند که به آب دسترسی داشته باشد.



پسر سوّم با این یادآوری موقتاً از پاره کرده خربزه همراهش منصرف شد و برای رسیدن به یک چشمه آب زلال مجدداً به راه افتاد.

او همه اطراف آنجا را گشت اما موفق به یافتن هیچگونه منبع آبی نشد بنابراین از سمت دیگر تپّه بزرگ و صخره ای سرازیر شد.

پسر سوّم مدتی را همچنان بدون استراحت راه سپرد، تا اینکه به یک شهر کوچک و بسیار تمیز رسید.

او هنوز مسحور تماشای خانه ها و خیابان های شهر کوچک بود، که به میدان خوش منظره شهر رسید و مشاهده کرد که یک فواره آب بسیار زیبا در وسط میدان تعبیه شده است.



مرد جوان با عجله بسوی فواره آب شتافت و با نوشیدن کمی آب خنک و پاشیدن مقدار دیگری به سر و صورتش توانست نیروی تازه ای به دست آورد.

پسر سوّم آنگاه در گوشه ای از میدان نشست و با چاقوئی که به همراه داشت، خربزه اش را با خیال آسوده و بدون هیچ عجله ای شکافت.

پسر جوان هنوز کاملاً از کارش فارغ نشده بود که با حیرت متوجّه بیرون جهیدن دوشیزه ای زیبا از داخل خربزه شد.



دخترک زیبا به محض دیدن پسر جوان گفت:

لطفاً کمی آب یا شیر به من بدهید زیرا بی نهایت تشنه هستم.

مرد جوان که بسیار حیران مانده و به شدت دستپاچه شده بود، بلافاصله کنترل خود را به دست آورد و از جا برخاست. او به کنار فواره آب رفت و با کف دستانش مقداری آب برای دختر زیبا آورد و به او نوشاند.

پسر جوان آنگاه به دوشیزه زیبا کمک کرد، تا محل مناسبی را در میان شاخه های انبوه بوته هایی که در کنار فواره روئیده بودند، برای پنهان شدن از چشم رهگذران و دور ماندن از تابش مستقیم آفتاب بیابد و خودش نیز بیدرنگ برای تهیه مقداری غذا برای هر دو نفرشان به جستجو در شهر کوچک بسیار تمیز پرداخت.



هنوز لحظاتی چند از این ماجرا نگذشته بود که یک دخترک خدمتکار درحالیکه کوزه بزرگی را بر روی سرش حمل می کرد، برای پُر کردن آن به کنار فواره آب آمد.



دوشیزه زیبا که در میان شاخه های انبوه مجاور فواره آب پنهان شده بود، با کنجکاوی زیاد اندکی جلوتر آمد و نگاهی دزدانه به دخترک خدمتکار انداخت.

زمانی که دخترک خدمتکار برای پُر کردن کوزه اش در کنار فواره آب خَم شد، ناگهان بازتاب یک صورت زیبا و دلربا را در میان حوضچه آب گرداگرد فواره آب مشاهده کرد.

دخترک خدمتکار با دیدن آن تصویر زیبا با خود گفت:

وای، من چقدر زیبا به نظر می رسم؟

چقدر مُضحک است که دختری به زیبایی من باید به حمل کوزه آب با سرش بپردازد.

دخترک خدمتکار با این تصورات فوراً کوزه آب را با عصبانیت زیاد بلند کرد و با شدت بر زمین کوبید و بدین ترتیب آن را به صدها قطعه ریز و درشت تبدیل کرد.

دخترک خدمتکار پس از این کار به سمت خانهٔ اربابش روانه شد اما زمانی که بدون همراه داشتن آب و کوزه به آنجا بازگشت، بلافاصله توسط بانوی خانه شدیداً تنبیه گردید و دوباره با یک کوزهٔ دیگر برای آوردن آب به محل فواره فرستاده شد.



این دفعه دوشیزه ای که در میان شاخه های کنار فواره پنهان شده بود، با دیدن چهره ای آشنا که به آنجا نزدیک می شد، روحیه و جسارت زیادتری یافت و کمی بیشتر از میان شاخه ها بیرون آمد و به فواره آب نزدیک شد ولیکن دقیقاً در زمانی که دخترک خدمتکار کوزه اش را با آب فواره پُر می کرد، بی اختیار شروع به خندیدن کرد. دخترک خدمتکار با شنیدن صدای خنده نابهنگام با تعجب سرش را بالا گرفت و به اطراف نگریست و در کمال شگفتی دوشیزه زیبا را در میان شاخه های مخفیگاهش دید. دخترک خدمتکار با تعجبی آمیخته با خشم گفت:

آه، این شما هستید؟

پس شما مسئول تنبیه شدنم بوده اید؟

دخترک خدمتکار سپس سنجاقی را از کمر بند دامنش بیرون آورد و با عصبانیت و غضب باور نکردنی به سمت دوشیزه زیبا و از همه جا بی خبر رفت و وقتی که کاملاً به وی نزدیک شد، بی درنگ سنجاق را با خشونت زیاد و به نحو بیرحمانه ای در بدن دوشیزه زیبا که هنوز در میان شاخه ها پنهان مانده بود، فرو کرد.

دخترک خدمتکار ناگهان با واقعه عجیبی روبرو شد زیرا پس از شنیدن صدای دردآلود دوشیزه زیبا، دیگر هیچ اثری از وی در آنجا نمی دید و بجای آن یک کبوتر زیبا بر روی چمن های مجاور مخفیگاه مشاهده می شد.



در همین لحظه پسر سوّم با همراه داشتن غذاهائی که تهیّه کرده بود، به محل فواره باز می گشت و به پناهگاه دوشیزهّ زیبا نزدیک می شد.

وقتی که دخترک خدمتکار صدای قدم های نزدیک شدن مرد جوان را شنید، آنچنان ترسیده و هراسان گردید که فاصلهّ چندانی با سکتّه و مرگ نابهنگام نداشت بنابراین سریعاً خودش را در لابلاّی شاخه های انبوه بوته ها پنهان کرد.

پسر جوان که از دیدن دخترکی با پوست برنزه و نه چندان زیبا در همان محل پنهان کردن دوشیزهّ جوان بسیار شگفت زده شده بود، به محض مواجهه از وی پرسید:

این مدّتی که در اینجا نبوده ام، چه اتفاقی برایتان افتاده است؟

دخترک خدمتکار که ناخواسته خودش را به جای دوشیزهّ زیبا می دید، پاسخ داد:

تابش خورشید و گرمای شدیدی که به آن عادت نداشته ام، بدینگونه چهره ام را سوزانده است.

به هر حال مطمئن باشید، این تمام چیزی است که در این مدت در اینجا وقوع یافته است و آن هم چیز مهمّی نیست زیرا به محض اینکه از این منطقهّ گرم و سوزان خلاصی یابیم آنگاه من هم مجدداً به شکل اوّلیه ام باز خواهم گشت.

پسر سوّم با دخترک خدمتکار ازدواج کرد و به پیشنهاد وی از آن منطقه به منطقه دیگری که آفتاب و گرمای کمتری داشت، مهاجرت کردند، تا شاید پوست دخترک خدمتکار به همان سفیدی و لطافت زمانی که برای نخستین دفعه دوشیزه زیبا را در میان شاخه های انبوه ترک نموده و به جستجوی غذا رفته بود، باز گردد.

مدّتی از این واقعه گذشت و پسر سوّم توانست با سعی و تلاش خستگی ناپذیر و مدبّرانه اش به مردی بسیار ثروتمند تبدیل گردد.

بدین ترتیب شرایط زندگی پسر سوّم آنچنان ارتقاء یافت که این زمان در یک کاخ بسیار زیبا و با شکوه زندگی می کرد.

تمامی اطراف کاخ مرد جوان را یک باغ بزرگ مملو از گل های بسیار زیبا و فرحبخش و درختان تناور سایه دار فرا گرفته بود آنچنان که پرندگان زیادی لانه های خودشان را در آنجا ساخته بودند و عاشقانه ترین ترنم هایشان را در آنجا سر می دادند.

مرد جوان علیرغم اینکه از ثروتی سرشار و کاخی با شکوه و مجلّل برخوردار بود اما هیچگاه احساس شادمانی و خوشبختی نمی کرد.

او همواره در پایان هر روز با غم و اندوهی پنهان که سراسر وجودش را در سیطره خود داشت، از کاخ بزرگ و با شکوهش خارج می شد و به تنهائی در خیابان های طولانی و پر درخت باغ وسیع گرداگرد کاخ به قدم زنی می پرداخت و به آواز پرندگان خوش الحان گوش فرا می داد.

مرد جوان و ثروتمند دائماً به این موضوع می اندیشید که چرا همسرش آنگونه که ادعا کرده بود، هنوز به شکل دوشیزه زیبائی که او را برای اولین دفعه دیدار نموده و سپس برای دقایقی در میان شاخه های انبوه بوته ها پنهان کرده بود، در نیامده است؟

هر زمان که مرد جوان در خیابان ها و معابر باغ بزرگ کاخش به قدم زدن می پرداخت، همواره با کبوتری مواجه می شد که در تمامی این مدت به تعقیب وی می پرداخت و هر جا که می رفت، به دنبالش پَر می کشید.

کبوتر آنچنان در نزدیکی بالای سر مرد جوان پرواز می کرد که گاهاً باعث آزرده‌گی و رنجوری وی می شد.

این موضوع همچنان در روزهای متوالی و تا مدت ها ادامه داشت، تا اینکه یک روز همسر مرد جوان مریض و بد حال شد. وضعیت مزاجی همسرش چنان بود که هیچ غذایی به ذائقه اش خوش نمی آمد لذا کاملاً ضعیف و ناتوان گردیده بود.

مرد جوان طبیب حاذقی را بر بالین همسرش حاضر کرد و طبیب پس از معاینه زن از شوهرش خواست که برایش خوراکی لذیذ از کباب کردن گوشت کبوتران فراهم آورد. مرد جوان که از مدت ها قبل دنبال چنین فرصت و دستاویزی بود، بلافاصله دستور داد تا همان کبوتر مزاحم باغش را برای این منظور بگیرند و برای شام همسرش تحویل آشپزخانه کاخ بدهند.

زمانی که خانم سرآشپز کاخ تصمیم گرفت، تا کبوتر مزاحم را بکشد و برای شام بانویش آماده سازد، ناگهان متوجه لگه تیره ای بر روی پَرهای سینه کبوتر شد. سرآشپز فکر می کرد که آن لگه تیره نوعی آلودگی بر روی بدن کبوتر است لذا سعی کرد، تا آن را از طریق شستن و مالیدن دست از آنجا بزداید.

سرآشپز پس از لحظاتی با نهایت تعجب دریافت که پاک کردن لگه تیره از روی پَرهای سینه کبوتر به این سادگی امکان پذیر نیست زیرا آن لگه تیره در حقیقت سنجاق درشتی می باشد که به سختی در سینه کبوتر بیچاره فرو رفته است.

خانم سرآشپز پس از اینکه متوجه این موضوع شد، بسیار تلاش نمود، تا سنجاق درشت را از سینه کبوتر بیرون بیاورد اما هر چه کوشید، موفق به انجام این کار نشد.

خانم سرآشپز که از بیرون آوردن سنجاق درشت از سینه کبوتر ناامید شده بود، یکی از کارگران آشپزخانه را به دنبال اربابش فرستاد، تا به آنجا بیاید و دستورات لازم برای ادامه روند خارج ساختن سنجاق از بدن کبوتر و تهیه کباب را بدهد.

پسر سوم با شنیدن چنین ماجرای شگفت انگیزی بفوریت در آشپزخانه کاخ حاضر شد و به سادگی با یک حرکت ساده توانست سنجاق درشت را شخصاً از سینه کبوتر بیچاره بیرون بکشد.

خارج ساختن سنجاق درشت از سینه کبوتر مزاحم به ناگهان با حادثه غیر منتظره و نامعقولی همراه گردید زیرا کبوتر مزاحم بلافاصله به دوشیزه ای زیبا و رعنا تبدیل گردید. مرد جوان که کاملاً متعجب و حیران مانده بود، فوراً دوشیزه زیبایی را که از داخل خربزه اش بیرون جسته بود و او آن را در میان شاخه های انبوه بوته های نزدیک فواره آب پنهان کرده بود، تشخیص داد و از دیدن مجدد وی بی نهایت شاد و مسرور گردید.

وقتی که این ماجرا به گوش همسر مرد جوان رسید و او دریافت که شوهرش بار دیگر دوشیزه زیبا را پس از مدت ها پیدا کرده است، صریحاً به کار ناشایست و زشت خویش نزد شوهرش اقرار کرد و در میان ناباوری با وجود دارو و درمان های فراوان پس از چند روز در گذشت.

پسر سۆم مدّت کوتاهی پس از در گذشت همسرش با دوشیزه جوان که همچون دفعه اولی که او را دیده بود، بدون تغییر و زیبا مانده بود، ازدواج نمود.

زن و شوهر جوان پس از آن از زندگی در کنار همدیگر بسیار خوشحال و شادمان بودند اما دوشیزه زیبا هیچگاه نتوانست دورانی را که به شکل یک کبوتر زخمی و رنجور در آمده بود، فراموش نماید.

پیش از آن زمان رسم بر آن بود که تمامی کبوترهای وحشی لانه هایشان را در اعماق جنگل های انبوه و دور افتاده می ساختند





















ولیکن همسر مرد جوان و ثروتمند همواره آرزو می کرد که ایکاش تمامی کبوترها خانه هایشان را در باغ بزرگ و زیبای کاخ با شکوه آنها بسازند.

بانوی زیبا با این مقصود از شوهرش خواست تا دستور تهیه تعدادی لانه های کوچک و متنوع را به نجار کاخ برای نصب در جاهای مختلف باغ بزرگ اطراف کاخ بدهد.

این خواسته بانوی کاخ سریعاً توسط شوهرش با جان و دل به اجرا گذاشته شد ولیکن هنوز از حضور کبوترها در آنجا خبری نبود.







یک روز بطور اتفاقی یکی از کبوترهای وحشی که شجاع تر و جسورتر از سایر همنوعانش بود، به منظور جستجوی غذاهای بیشتر و متنوع تر از داخل جنگل انبوه به خارج از آن پرواز کرد و اتفاقاً خود را به باغ بزرگ کاخ با شکوه مرد ثروتمند رساند.





کبوتر وحشی در صدد بر آمد، تا سرکی در باغ بزرگ و پُر درخت کاخ بکشد و از زندگی پرنده های کوچک و اهلی آنجا سر در آورد.

کبوتر وحشی آن چنان از امنیت و آسایش زندگی پرندگان کوچک و اهلی ساکن باغ بزرگ خوشش آمده بود که پس از بازگشت به جنگل انبوه به تعریف و تمجید شرایط بسیار مناسبی که شاهد آنها بوده است، برای سایر کبوترهای وحشی مقیم جنگل پرداخت و آنها را تشویق و ترغیب نمود که از باغ های خانگی متعددی که در شهرها وجود دارند، برای انتخاب محل های لانه سازی خویش بازدید نمایند.



کبوترهای وحشی با وجود شنیدن حرف های نویدبخش و اغواگرانه کبوتر شجاع نسبت به آنها اعتماد نداشتند و به اندازه کافی قانع نشدند لذا با حرف های وی با حالتی محافظه کارانه و توأم با شک و تردید برخورد کردند.

به هر حال کبوتران جنگلی منتظر ماندند، تا شاهد اتفاقاتی باشند که برای کبوتر شجاع و خانواده اش که اینک عازم باغ های خانگی بودند، خواهد افتاد اما با وجود مراقبت ها و بازدیدهایی که مکرراً در پیرامون زندگی جدید کبوتر شجاع به عمل می آوردند، نتوانستند هیچگونه زیان و خسارتی را بر آن شاهد باشند.



کبوترهای وحشی محافظه کار و دیرباور با حیرت شاهد آن بودند که کبوتر شجاع و خانواده اش پس از آن در امنیت و آسایش بیشتری زندگی می کنند و از این موضوع بسیار راضی و خشنود هستند.

کبوترهای وحشی جنگلی نیز پس از مدتی توانستند بر ترس و واهمه ذاتی خویش از انسان ها غلبه نمایند و با تمامی اعضای خانواده هایشان به شهرها نقل مکان کنند و پس از آن با خوشحالی به ادامه زندگی خویش پردازند.



این موضوع باعث شد که اغلب کبوترها پس از آن هیچگونه رغبتی به ساختن لانه های خویش در اعماق جنگل های انبوه نداشته باشند اما از بودن در همسایگی انسان ها لذت ببرند و از امنیت و آسایش حاصل از همسایگی با انسان ها بهره مند گردند.



کبوترهای وحشی خودشان نیز موضوع چگونگی اهلی شدنشان را به مرور و پس از گذشت چندین سال فراموش کردند اما دوشیزه زیبا که اینک به بانویی جا افتاده و مهربان تبدیل شده بود، پس از آنکه صاحب فرزندانی شد و فرزنداناش به حدّ کافی بزرگ شدند، توانست تمامی ماجرای اهلی شدن کبوترهای وحشی جنگلی را برای آنها تعریف نماید و فرزنداناش نیز این موضوع را به نسل های بعدی خویش منتقل کردند.



بدین ترتیب چگونگی اهلی شدن کبوترهای وحشی از جمله موضوعاتی شد که بسیاری از مادران دنیا از جمله مادران برزیلی به بازگوئی آن در قالب داستان های جذاب و دلنشین برای فرزندان کوچک خویش می پردازند و از این طریق روح حیوان دوستی و محبت به این مخلوقات دوست داشتنی را در آنها بر می انگیزانند، تا زندگی های شیرین تر و طبیعی تری را تجربه نمایند.







